

## کلید

یک صندلی گذاشتم زیر پاهایم، دیدم نه، باز هم قدم نمی رسد. رفتم دو تا از پشتی های توی پذیرایی را هم آوردم گذاشتم رویش. روی پنجه های پایم بلند شدم و خودم را آنقدر کشیدم تا بالاخره جعبه اش را آن ته دیدم. با یک خط کش آنقدر کشیدمش، تا آمد جلوتر. درش را باز کردم، شکلاتها با زرورقهای براق رنگ رنگ، هوش از سرم برد. دو تا برداشتم، نه، کم بود. سه تا برداشتم. در جعبه را بستم تا بگذارم سر جایش، باز دیدم نه، سه تا شکلات، ارزش این همه زحمت را ندارد، دوباره جعبه را باز کردم و دوتای دیگر هم برداشتم، شد پنج تا. جعبه را تکان دادم تا معلوم نباشد که دست خورده. و دو باره گذاشتمش سر جایش. البته این بار کمی نزدیکتر، تا دفعه ی بعد بهتر راه دستم باشد. همیشه هر وقت آجیلی، تخمه ای، شکلاتی چیزی می آمد توی خانه، مامانم فوراً قایمش می کرد و اسه مهمان. من هم به محض اینکه بو می بردم یک خوراکی از نوع ویژه ی مهمان، توی خانه وجود دارد، در اولین فرصتی که پیش می آمد، آنقدر می گشتم تا پیدایش می کردم. حتی اگر مجبور می شدم دست به کارهای خطرناک بزنم. داشتم زیر پایم را صاف می کردم که بیایم پایین، یهو دیدم چیزی از لبه ی کمد، جلینگی افتاد روی زمین. با احتیاط پاهایم را روی پشتی و بعد کف صندلی گذاشتم و آمدم پایین. کلی دست کشیدم کف انباری و زیر رختخوابها ببینم که چی بود افتاد. دستم خورد به یک کلید. فکری مثل برق از سرم گذشت. «نکنه کلید در کوچه ست؟» دویدم سمت در و امتحانش کردم. «ای جانم، خودشه.» آنقدر ذوق زده شدم که انگار کلید باغ بهشت را پیدا کرده بودم. تند تند پوست دو تا از شکلاتها را باز کردم و چپاندم توی دهنم و بقیه را هم قایم کردم برای بعد. در کوچه را باز کردم و مثل مرغ اسیر، پریدم بیرون. امروز، کوچه مان، خیلی باصفا تر و پر رنگتر از همیشه بود. اولین بار بود که باد می خورد توی صورتم. انگار سر و ته کوچه داشت بهم می خندید.

بابام از اینکه توی این کوچه و این محل زندگی می کردیم، راضی نبود. می گفت «محلّه ی با کلاسی نیست. هر چی بقال و چقال هست ریختند اینجا.» و دلش

نمی خواست من با دخترهایی که باباشون راننده تاکسی و بقال و میوه فروش بودند بازی کنم. بابام دبیر دبیرستان دخترانه بود. همه ش میگفت: «باید درس بخونی بری خارج». دلش میخواست یک خانه بالای شهر بگیرد، جایی که

هم بازیهای من، باباهاشون دکتر باشند، اما پولش به ان جاها نمی رسید. برای همین اجازه نمی داد بروم تو کوچه و با بچه ها بازی کنم. ولی من واقعا دلم می خواست به جای خارج، همه ش بروم توی کوچه. دلم ضعف میرفت برای گرگم به هوا و شیش خونه و هفت سنگ. حالا مامانم خیلی سخت نمی گرفت، دو تا اشک می ریختم راضی می شد، ولی به شرطی که قبل از آمدن بابام، توی خانه باشم. یکی دو بار زمان از دستم در رفت، وسط بازی یهو دیدم ماشین بابام توی کوچه هست، مثل فشنگ خودم را پرتاب کردم توی خانه، ولی دیگر فایده نداشت، دو تا پس گردنی جانانه نوش جان کردم و از شام هم محروم شدم. از آن به بعد وقتی هم که مامان و بابام میرفتند بیرون، در کوچه را قفل می کردند تا من هوایی نشوم و بنشینم پای مشقهایم. ولی حالا خودم یک کلید اختصاصی داشتم و کلی کیف میکردم. تا آنها در را قفل میکردند و میرفتند، به دو، کلید خوشبختی را میاوردم و می زدم بیرون، و سر ساعت هم برمیگشتم توی قفس. در را روی خودم قفل می کردم، دفتر و کتابهایم را پهن می کردم و با قیافه ای حق بجانب و معترض از اینکه سه چهار ساعت من را تنها گذاشتید و رفتید، با کسی حرف نمی زدم و مامانم هم کلی بهم باج می داد تا از دلم در بیاورد. اصلا به ذهنشان هم خطور نمی کرد که من تمام مدت توی کوچه بوده ام و دلی از عزا در آورده ام.

تا اینکه یک روز، بعد از کلی آتش سوزاندن با دختر و پسرهای قد و نیم قدی که بابام چشم دیدنشان را نداشت، دیگر کم کم داشت غروب می شد و دلشوره می آمد سراغم. حس می گفتم الان هست که یهو پوزه ی ماشینمان از پیچ کوچه نمایان بشود، دویدم سمت خانه. دست کردم توی جیبم، کلید نبود. آن یکی جیبم هم نبود، دو تا جیبم را کشیدم بیرون، به جز پوست نوچ لواشک هیچی تویش نبود. تمام بدنم داغ شد، انگار یک دیگ آب جوش ریختن روی سرم. دست و پایم را گم کرده بودم، دویدم سمت بچه ها، گرم بازی بودند. داد زدم: «زهره،

نسترن؟» نگاهم میکردند و بی خیال با جیغ می دویند دنبال توپ. هرچقدر فریاد می زدم انگار صدایی از گلویم در نمی آمد. زدم زیر گریه، با التماس میدویدم دنبالشان از این سمت به آن سمت. بازی را رها کردند و همه شان جمع شدند دور و برم. با حق حق میگفتم: «کلیدم، کلیدم، نیست.»

پریچهر گفت: «کدوم کلید؟»

زهره گفت: «خب الان مامانت اینا میان، گریه نداره که.» این دلداری که الان مامانم اینا میان وحشتم را بیشتر می کرد. با التماس میگفتم: «جون آقاتون کلیدم رو پیدا کنید، الان بابام میرسه. همینجا بود، تو جییم. زهره، جون مادرت یه کاری کنین..»

بچه ها شروع کردند روی زمین چرخیدن و نگاه کردن. هوا داشت تاریک می شد. نور چراغ هر ماشینی را که از سر پیچ کوچه می دیدم تا ریشه ی موهایم داغ می شد.

شیرین گفت: «حالا بیا بریم خونه ی ما تا مامانت اینا بیان.» اصلا فکرش هم نمی توانستم بکنم که بروم خانه ی احمد آقای گاریچی. بابام پوستم را غلفتی می کند. نور یک ماشین از دور پیدا شد، ضعف کردم. دست و پاهایم شل شد. وقتی نزدیک آمد، دیدم وانت سه چرخ احمد آقا هست. از ماشین پیاده شد. مثل همیشه یک پاکت زیر بغلش بود. آمد سمتم و گفت: «چته عمو جون؟ شیرین بابا این طفلک چه ش شده؟». شیرین هم شروع کرد از گم شدن کلید برای باباش تعریف کردن. من فقط حق حق می کردم. دلم میخواست احمد آقا زودی برود خانه شان. میدانستم بابام ازش خوشش نمی آید، هر وقت او را می دید می گفت: «این مرتیکه ی گاریچی نون نداره بخوره ولی هر روز دو فیلمه ش سرجاشه و همیشه بطری اسکاچش زیر بغلش.»

میان گریه چشم دوختم به آن پاکت، ولی اصلا شبیه اسکاچ های ما نبود. اسکاچ هایی که ما سر ظرفشویی می گذاشتیم خیلی کوچک بود. نمی دانم چرا اسکاچهای آنها آنقدر بزرگ بودند.

احمد آقا هی دست می کشید روی سرم : « گریه نکن، الان میان، لابد تو ترافیک موندن. » و من هم هی سرم را از زیر دستش بیرون می کشیدم که اگر بابام رسید شاهد این منظره نباشد. تا خدا را شکر رفت خانه شان.

هر کدام از بچه ها یک جوری سعی می کردند من را آرام کنند. نادر میگفت: «یکی تون بیاید قلاب بگیرین من از دیوار برم داخل در رو باز کنم.» و من باز ضجه میزد: «نه نه. از دیوار خونه مون نرید بالا، بابام بدتر عصبانی می شه. کلید، کلید و پیدا کنین..» طفلکها نمیفهمیدن چرا من اینقدر ترسیده ام و علت زاری من چی هست.

امیر حسن خان، سواربر موتورگازی آبی رنگش، از خانه شان آمد بیرون. وقتی دید بچه ها دور من جمع شده اند، ایستاد و پرسید: چی شده؟ چشه؟ نگاهش کردم، گفتم: «کلیدم نیست. شما کلیدتون به در خونه ی ما نمی خوره؟» آمد پایین، جک موتور را زد و همانطور که زیر لب می گفت: «نه فک نکنم» کلید را از جیبش در آورد و به در کوچه امتحان کرد، من هم با چشمهای گشاد نگاهش می کردم و با همه ی وجود هر چه آیه قرآن توی مدرسه یاد گرفته بودم، تند تند میخواندم. - «نه عمو نمیشه.. حالا برو خونه ی ما پیش بچه ها تا بابات اینا بیان. اینقدر که شیون و زاری نداره». و من هم که باز اشکهایم مثل باران بها ری می بارید روی گونه هایم گفتم: «نه، نمی خوام. باید پیداش کنم.».

امیر حسن خان شلوارش را بالا کشید کمر بندش را سفت کرد و سوار موتور شد. از زیر پرده ی اشک، باسن امیر حسن خان را میدیدم که صاف صاف بود. بابام یک بار می گفت: «نادر شاه افشار چون که همیشه سوار اسب بوده و می جنگیده و حتی غذایش را هم روی اسب می خورده، اصلا باسن نداشته. وقتی که می میره و میخواستن دفنش کنن، می بینن پشتش صاف صافه.»

حالا امیر حسن خان که اسب نداشت، با موتور میرفت مغازه، ولی غذایش را توی خانه شان میخورد، نه روی موتور. نمیدانم چرا باسن نداشت و شلوارش را با زور کمر بند نگه می داشت رو کمرش. همه ش فکر می کردم اگر شلوارش را

در بیاورد ، پشتش چه شکلی هست . تازه ، بابای نسترن هم موتور داشت ، ولی باسنش اینقدر بزرگ بود که عین دوتا توپ که بادش کم شده باشد از لبه های صندلی موتورش میزد بیرون.

یهو زهره گفت: «میگم شاید رفتیم دکن حشمت آقا لواشک بخریم، اونجا انداختی». انگار نور امیدی به دلم افتاد گفتم: «زهره تو رو قرآن برو ببین اونجا نیست؟ بدو تا بابام نیومده.»

زهره گفت: «من تنهایی می ترسم. تاریک شده ، خودتم بیا»

چاره ای نداشتم : «باشه، بیا دست همو بگیریم بدویم.»

پا گذاشتیم به دو، چشمهایم می سوخت ، دلم پیچ می خورد . یکدفعه، پاچه ی شلوارم گیر کرد توی دمپاییم و محکم خوردم زمین . دماغ کشیده شد روی آسفالت و شروع کرد به خون آمدن. زهره هم که من را با دماغ خونی دید، بنا کرد به جیغ کشیدن. در خانه ی اعظم خانم باز شد، تا من را دید گفت: «خاک به سرم چی شده؟» منم که می خواستم زودتر برسم به دکان حشمت آقا فقط

می گفتم : «هیچی ،هیچی..ولم کنید .الان بابام میاد..کلیدم رومیخوام.» اعظم خانم به زور میخواست من را ببرد خانه شان دست و صورتم را بشورد .ازش می ترسیدم ، مامانم چند بار به بابام گفته بود : «این زنیکه آدم درستی نیست.

می گن زن خرابیه.» ولی خدایی خیلی خوشگل بود، همه میگفتن شبیه هایده ست. تپل و سفید بود. من که نفهمیدم کجایش خراب است. لابد یک مریضی دارد که پیدا نیست. بابام که میخواست ماشین بخرد می گفت : «از ظاهر ماشین نمیشه فهمید سالمه یانه بعضی وقتها ظاهرشون خیلی خوشگله ولی موتورش که معلوم نیست، شاید خراب باشه.»

به هر فلاکتی بود خودم را از دست اعظم خانم نجات دادم و دویدم سمت مغازه حشمت آقا. اینقدر دستشویی ام گرفته بود که به زور خودم را نگه داشته بودم. و مدام پاهایم را به هم چفت می کردم که نریزد. چشمهایم را گشاد کرده بودم و

دور و بر مغازه را نگاه میکردم، هر کسی رد میشد اصرار داشت از من بپرسد که چی شده؟ من هم میگفتم: «شما یه کلید ندیدین؟ شما یه کلید ندیدین؟»

و هر بار که اسم کلید را می آوردم دوباره بغض می ترکید.

خانم پیری که یک زنبیل پرازسبزی دستش بود چادرش را به دندان گرفته بود و نفس نفس می زد، آمد سمتم و گفت: «آخی طفل معصوم. چی شده مادر؟» با حق حق گفتم: «خانم شما اینجا یه کلید ندیدین؟»

- «کجا گم کردی مادر؟»

- «نمی دونم. الانه بابام میرسه دعوام می کنه.»

زن سرش ر تکان داد ، گونه ام را بوسید و گفت: «اینا پدر و مادرن؟؟ نگاه کن دختر معصوم رنگ به رو نداره. لابد کتکش زدن . همه ی صورتت خونیه. برو خونه مادر، برو. صبح ایشالا پیدا می شه.» دلم به حال خودم سوخت. از تصور کتک خوردن، تنم داغ شد.

یک دفعه دیدم نادر دارد با دو میاید و صدایم میکند: « بیا کلید، کلید.»

باورم نمی شد . انگار تمام دنیا را به من داده بودند. مثل آهو می دویدم و از سر ذوق می خندیدم. کلید توی دستش برق می زد و من انگار عقابی که به سمت طعمه می رود، بطرفش پرواز می کردم: «کجا بود نادر؟ کجا بود؟» کلید را گرفتم وتومشتم فشار میدادم .خنده و گریه م قاطی شده بود. دیگر از شدت دستشویی چشمهایم داشت می سوخت . داشتم کنترلم را از دست می دادم. وارد کوچه شدم، خدا خدا می کردم این چند لحظه ی آخر هم بابام اینا نرسند تا من بپریم توی خانه. یهو سرم را بلند کردم دیدم ماشین بابام سر کوچه ایستاده و بچه ها هم دورو برش هستند. بابام داشت تند و تند قدم میزد ، مامانم هم از ماشین پیاده شده بود و مضطرب سر کوچه را نگاه میکرد. انگار میدانستند کجا رفته بودم. همانجا خشکم زد ، تمام بدنم شل شد .پاهایم از بالا داغ شد و کم کم تا روی انگشتهایم رسید و جوی باریکی روی زمین جاری شد. بچه ها بدون هیاهو، ساکت وآرام

نگاهم می کردند.

پایان.

نویسنده:رزیتا تقی زاده